



شکار ارواح

فصل دوم_قسمت سیزدهم (تو نمی توانی با آن بچه ها بازی کنی)

مترجم : SR_ZA

سایت Myanimes.ir

بعد از این که از چرت کوتاهم بیدار شدم، برای دیدن فیلم به پایگاه برگشتم. همان وقت بود که همه شروع به بحث کردن راجع به مورد کردند. بو-سان پرسید :

"قضیه ی اون همه ناله و فریاد چیه؟ صداها ی زیادی وجود داشتند؛ فقط یکی دوتا نیست. فقط هم صدای مینی نیست."
آیاکو موافقت کرد:

"ارواح دیگه ای به جز مینی وجود دارند. ولی هیچ کس به جز آیامی-چان نمی تونه ببیندشون."

"اونها همون بچه هایی هستند که مینی آوردتшон..."

آیاکو از نارو پرسید : "خب، مگه قضیه همین نیست؟" بعد ادامه داد : "ما نمی تونیم مثل دیوونه ها فقط حدس بزنیم. چرا ماساکو رو خبر نکنیم؟"

چهره ی نارو درهم بود. بو-سان هم به او فشار آورد :

"می گم، نارو — چرا اینقدر از ماساکو بدت میاد؟ اون خوشگله و خودت نگفتی که خیلی ماهره؟"

نارو جواب داد :

"نیازی نیست."

صدایش هنوز هم سخت و غیر قابل انعطاف بود.

"ها ها" آیاکو با خوشحالی خندید : "من می دونم، من می دونم. به خاطر اینکه او شخصیت وحشتناکی داره."

... تو هیچ حقی برای گفتن آن داری؟ جان گفت :

"... خب، بیان فعلاً این بحث رو بذاریم کنار. من فکر می کنم مینی یه جیباکوریه، درسته؟ باید یه دلیل قوی برای تبدیل شدن مینی به یه جیباکوری وجود داشته باشه. اون یکی از بچه هاییه که اینجا مردن، درسته؟"

بو-سان سرش را به معنای مثبت تکان داد :

"تقریباً همینطوره. مینی یه جیباکوریه. اون زمانی که بچه بوده اینجا مرده و از اونجایی که تنهاست، دلش می خواد چندتا دوست داشته باشه. برای همین که همه ی اون بچه هارو آورده اینجا. بچه هایی که این جا می میرن همبازی های اون می شن. بعدش اونها هم تبدیل به جیباکوری می شن..."

نارو ایده ی او را در نظر گرفت :

"آره... اون با عقل جور درمیاد، ولی..."

"ولی چی؟"

"مشکل اینکه که چرا فقط بچه هان؟ اگه بچه ای بخواد همبازی پیدا کنه، اونوقت فقط محدود به بچه ها می شه. یه ظاهر مادرانه، یه ظاهر خواهرانه یا هرکسی که بتونه تسلی بخش باشه.. اینها هم باید کفایت کنند."

"به نکته ی خوبی اشاره کردی."

"ولی اون ارواح فقط به آیامی-چان اهمیت می دن. اگه نوریکو-سان و مای هم هدف بودند، اونوقت منطقی تر به نظر می اومد. ولی آیامی-چان تنها کسیه که اونها می خوان."

"... آه..." بو-سان کمی فکر کرد و گفت : "عجیبه... چی می تونه انگیزه ی اون ارواح باشه؟"

جان پرسید :

"بله، شیویا-سان. بچه هایی که اینجا می میرن به جیباکوری تبدیل می شن. مینی رئیس اونهاست. اولین بچه ای که اینجا مرد چی؟"
"ممکنه... لین."

لین-سان در سکوت دفترچه یادداشتی را بیرون کشید. نارو آن را گرفت و ورق زد.

"دوباره روح زدایی رو امتحان کنید."

آیاکو با تمسخر پرسید :

"ما چطوری این کارو کنیم؟"

"نوبت بو-سانه."

"من؟"

نارو دفترچه را به دست بو-سان داد :

"اولین بچه ای که اینجا مرده تاجیبانا بوده. تاریخ تولد و مرگ زیر اسم هست. اون بچه پیرو مذهب بودایی بوده. پایینش اسم «بودایی¹» اون نوشته شده."

بو-سان به دفترچه خیره شد، چشم هایش از شدت تعجب کاملاً باز شده بودند :

"... تو مطمئناً تحقیقات کاملی انجام دادی... همه ی اینها مربوط به هفده سال پیشه..."

"این برای من کار ساده ایه. من مثل تو نیستم."

چه لحن مطمئنی. این عوضی... واقعاً خیلی به خودش می بالد. بو-سان به اتاق آیامی-چان رفت تا روح زدایی را شروع کند. جان و آیاکو در اتاق نوریکو-سان ماندند تا مراقب آیامی-چان باشند. من، نارو و لین-سان در پایگاه صفحه نمایش را تماشا می کردیم. بو-سان دست هایش را روی هم قرار داد :

"ناماکو ساماندا بازارادان سنداماکاروشادا سواتایا اونتاراتا کان مان."

بو-سان اخطار داد :

"مای، توجه کن."

"می دونم."

نارو عصبی و مضطرب با دقت به صفحه نمایش خیره شد.

"ناموکو ساماندا دانان اون بورون."

لین-سان اطلاع داد :

"نارو، دما داره کم می شه."

"صداها چی؟"

¹ ژاپنی ها معمولاً بعد از مرگشان یک اسم بودایی کسب می کنند.

"الان چیز متفاوتی وجود نداره... راستش، به شکل ترسناکی ساکنه."

"اون سونبا نيسونبا اون بازارا اون هاكو."

"دما... دو درجه كم شد. مخصوصاً دماي نزديك تخت. هيچ صداي غير طبيعي اي وجود نداره."

"نوموكو شيتيريازيبكيانان ساراباتاگياتان ان بيرازيبيرازي."

"... صداي ضربه زدن شروع شد. بايد انتقالشون بدم؟"

"الان نه."

"ماكاسياكيارا بازيري ساتاساتا ساراتي تايراتاراي بيداماني سانبانزواني تاراماتي سيداريا تارات سواكا."

"دما داره بطور چشمگيري كم مي شه... به خصوص اطراف تخت. الان نزديك ده درجه ست."

به صفحه ي دمانگاري نگاه كردم. با نگاهی نزديك تر، متوجه رنگ آبي تيره اي اطراف تخت شدم.

"صداي ضربه زدن تو چه وضعيه؟"

"هنوز ادامه داره... چيز غير طبيعي ديگه اي نيست."

نارو با حواس پرتي گفت :

"اوه..."

نزديك بود جلوي تلويزيون خوابم ببرد، ولي همان موقع متوجه چيز عجيبی شدم :

"نارو! اتاق پذيرايی!"

به صفحه نمايش اشاره كردم. مه سفيد نازكي اتاق را در برگرفت؛ آن جا بطور ترسناکی ساكت بود. نارو بلافاصله ايستاد :

"لين، دماي پذيرايی چنده؟"

لين-سان كامپيوتر را كمی جا به جا كرد :

"الان، دما منفي دو درجه ست."

نارو با ناباوري به لين-سان نگاه كرد :

"منفي...؟!!"

در حالي كه نفسم بند آمده بود، پرسيدم :

"چرا اتاق پذيرايی؟"

"من از كجا بدونم!"

"اون بخار چيه؟"

"هی دونم... ممكنه به خاطر كاهش يكدفه اي دما باشه..."

"نارو من صدارو فرستادم اينجا."

لین-سان میکروفون را وصل کرده بود. اتاق کاملاً ساکت بود. مه سفید رنگ... مه... در حال گردش به اطراف بود. یک دایره... شبیه صورت یک کودک به نظر می آید...

نفس بریده، پرسیدم :

"اون یه بچه نیست...؟"

شبیه صورت کودکی نحیف به نظر می رسید. ... ترجیح می دهم به جای گفتن این که ناراحت کننده است، بگویم ترسناک است. در همان لحظه، در اتاق پذیرایی باز شد.

"... چی؟"

اندام کوچکی از طریق در به داخل آمد.

"آیامی-چان...!"

آیامی-چان! جان و آیاکو چه کار می کنند؟ آیامی-چان به مه نازک نگاه کرد، بعد به طرف وسط اتاق به راه افتاد. او بیدار شد و شروع به حرکت کرد. بلندگوها صدای خنده ی آیامی-چان را انتقال دادند. آیامی-چان همانطور که به بخار نگاه می کرد گفت :

"چی؟ اونها منو آوردن اینجا."

"هیچ کس دلش نمی خواد بخوابه؟ دیروخته، ولی هنوز هم می خوان بازی کنند؟ اونها تنبیه می شن."

... آیامی-چان...! ایستادم. نارو فریاد زد :

"مای، حتی اگه بری هم نمی تونی کمکی کنی!"

نصیحت نارو را نادیده گرفتم و با شتاب از اتاق بیرون رفتم. اگر من نروم، اگر من نروم...! نارو ایستاد و مقابل میکروفون قرار گرفت :

"بو-سان برو اتاق پذیرایی! سر راهت نگاهی هم به اتاق نوریکو-سان بنداز و ببین اون دوتا احمق دارن چی کار می کنند!"

با عجله به سمت اتاق پذیرایی رفتم. لحظه ای که دستم را به طرف در دراز کردم، الکتریسیته ی پایدار شوکی به من وارد کرد و دستم به سمت عقب پرتاب شد. نارو دستش را دراز کرد. او دستش را با یک ژاکت پوشانده بود، بنابراین برعکس من، توانست در را باز کند.

"آیامی-چان!"

اتاق از مه پر شده بود. آیامی-چان با گیجی در میان آن ایستاده بود.

"مای-چان...؟"

به قدری ترسیده بودم که نتوانستم وارد شوم، دخترک را از چارچوب در صدا زدم :

"آیامی-چان، بیا اینجا پیش من!"

"ولی اونها می خوان من باهاشون بازی کنم."

"تو نمی تونی. تو نمی تونی باهاشون بازی کنی."

"اما..."

مه آیامی-چان را در بر گرفت. بخار غلیظ او را در گیجی به دام انداخته بود.

"آیامی-چان!"

"اونها نمی دارن برم!"

وقتی این را فریاد زد، فرمی سیاه رنگ از پشت آیامی-چان بیرون آمد. ... این بچه نیست. این یک... زن است؟ فرم سیاه دستش را به سمت آیامی-چان دراز کرد.

"آیامی-چان! پشتت!"

بو-سان دست مرا محکم نگه داشت، مانع پریدن من به داخل اتاق شد. دستهایش ضربدری بودند.

"بچه، بیا اینجا."

"نه! مای، من می ترسم!"

"نترس! آروم باش و بیا اینجا!"

این بار نارو دست مرا گرفت. دستم را رها کن!

"نه! مای!"

بو-سان دست هایش را بالا برد :

"کا."

همانطور که حالت دستش را عوض کرد، مناجات مذهبی را خواند :

"ناماری سابا تاتاکیاتیبیاری ساراباموکیبیاری ساراباتو تاراکو..."

آیامی-چان...!

"سندا اونکیکیکیکی ساراباهیسانانون تاراتا کاهون!"

مه شروع به از هم پاشیدن کرد و در یک لحظه فرم سیاه رنگ ناپدید شد. آیامی-چان به سمت من دوید :

"مای-چان!"

"خداروشکر..."

آیامی-چان را در آغوش گرفتم. بدنش در حال یخ زدن بود، دندان هایش از شدت سرما روی هم برخورد می کردند. نارو از بو-سان پرسید :

"اون رفته؟"

"نه، فقط محاصرش رو آزاد کرد..."

بو-سان با عصبانیت فریاد زد :

"شما احمق ها! ما بهتون گفتیم حواستون به آیامی-چان باشه!"

جان در حالی که سرش را خم کرده بود، اقرار کرد :

"متأسفم، خیلی شرم آور بود..."

وقتی بو-سان به اتاق نوریکو-سان رسید، جان و آیاکو را مثل یک جفت خوک روی تخت غرق در خوابی عمیق پیدا کرد. صدای آیاکو نیشدار بود :

"دست خودم نبود. یکدفعه احساس خواب آلودگی کردم. تا بفهمم چه خبر شده، دیگه خوابم برده بود. باید تقصیر اون ارواح باشه. هیچ توضیح دیگه ای وجود نداره. من فقط یکدفعه احساس خواب آلودگی کردم... دست خودم نبود."

در همین زمان نارو در حال بررسی نوار بود، هدفونش روی گوشهایش قرار داشت.

"بو-سان اون فرم سیاه رو دیدی؟"

"دیدم. اون یه زن بود نه یه بچه."

"ممکنه اون اتاق پذیرایی..."

"یه زن داره."

"بیاین زود نتیجه گیری نکنیم. ما الان می دونیم چیزی اونجا هست، و با اون نوع ارواحی هم که تو اتاق آیامی-چان بودند یکی نیست. پایین ترین دمایی که ثبت شده منفی بیست درجه بوده — اگه این نتایج کس دیگه ای بود، من باورشون نمی کردم."

"پس این چیه؟"

"مطمئن نیستم."

نارو ناگهان نوار ویدیویی را متوقف کرد.

"مشکل چیه؟"

نارو نوار را به عقب برگرداند.

"متوجه چیزی شدی؟"

"ساکت. گوش کن."

به سمت صفحه نمایش برگشتیم. صدای گریه های بچه ها از بلندگوها بیرون آمد. بو-سان ایستاد. در میان مه سفید، صدای ناله و شیونی ناگهانی شنیده شد. صداها روی هم افتاده بودند برای همین واضح نبودند. ولی یک چیز حقیقت داشت : بچه ها در عذاب بودند. فقط شنیدن آن ها هم ناراحت کننده بود. به نظر می آمد که در حال رنج کشیدن بودند. در فیلم، آیامی-چان به مرکز اتاق پذیرایی رفت. گریه ها بلندتر شدند. بچه ها آیامی-چان را صدا می کنند. آنها تنها، غمگین و در عذاب هستند، بنابراین از آیامی-چان می خواهند که با آنها بازی کند. صدای زنی آمد :

"هیچ کس به من نگفت!"

بعد از آن صدای مناجات بو-سان بود.

"... دخترم..."

وقتی بو-سان آواز مذهبی را تلاوت کرد، صدای گریه های قدرتمند بچه ها قطع شد. آواز مذهبی ناله و شیون های دردناک آنها را متوقف کرده بود.

آیاکو با صدای بلند گفت : "اون صدا همین الان...!" دست به سینه شد و ادامه داد : "اونی که تو اتاق پذیراییه رئیسشونه! اون زن، درسته؟"

نارو موافقت کرد :

"اینطوری به نظر میاد."

آیاکو ایستاد :

"از اونجایی که این مسئله تا اینجا پیش رفته، با ماساکو تماس بگیر. ما باید هویت اون زن رو بفهمیم."

این بار نارو مخالفت نکرد :

"پس آخرش به این جا رسید."

ماساکو تماس تلفنی آیاکو را پذیرفت و نزدیک غروب آفتاب به اینجا آمد. من و جان در را باز کردیم و از او استقبال کردیم. به محض این که در را باز کردیم، ماساکوی شبه عروسکی با دهان باز به ما خیره شد.

"... ماساکو، مشکل چیه؟"

او مثل مورد قبلی، کیمونویی به تن داشت. شانه هایش به لرز درآمدند.

"هارا-سان، چیزی ناراحتت می کنه..."

ماساکو سؤال جان را قطع کرد :

"اینجا چه مشکلی داره؟"

"هه؟"

"خیلی قویه... این اولین باره که من خونه ای به این بدی دیدم..."

من و جان دختر سفید به رنگ گچ را به سمت پایگاه هدایت کردیم. لحظه ای که وارد شدیم، ماساکو به نارو نگاه کرد :

... هی، فقط تسلیم شو...

"هارا-سان؟"

نارو به او نگاه کرد، چهره اش مثل همیشه بی تفاوت بود حتی با این که به قصد مجبور کردن ماساکو به ترک اینجا نبود.

"این خیلی... قویه... حس خوبی ندارم."

آیاکو بدون توجه به خصوصی به ناراحتی دختر، کمکش کرد که به صندلی برسد تا بنشیند.

"چی دیدی؟"

"می تونم ارواح بچه های زیادی که اینجا جمع شدن رو حس کنم. اونها همشون بچن. سر راهم به اینجا، سه تا بچه رو دیدم که به سمت این خونه می اومدن. این مثل یک گردهمایی از ارواح بچه هاست."

نارو از ماساکو پرسید :

"می تونی احضارشون کنی؟"

"نیازی به احضار کردنشون نیست. همشون انقدر بلند ناله می کنند که دلم می خواد گوشهام رو ببندم. چی می خوای بررسی؟ اهمیتی نداره که چقدر بررسی، مطمئنم که می تونم کمکت کنم."

"مینی... اولین بچه ای که اینجا مرد تاجیاناست. احضارش کن."

"اگه سعی کنم اینجا احضارش کنم، به جای اون توسط یه روح دیگه تسخیر می شم. پس لطفاً یه لحظه صبر کن. اسمش تاجیباناست، درسته؟"

ماساکو همانطور که دستش را به سمت نارو دراز کرد گفت :

"می تونی من رو به سالن راهنمایی کنی؟"

نارو ابرویش را بالا برد، ولی دست ماساکو را گرفت. ... ماساکو، ای روباه آب زیرکاه! پایگاه را ترک کردیم و به سالن رسیدیم. ماساکو همانطور که به سقف نگاه می کرد، دست نارو را محکم چسبید (متأسفم نمی توانم جلوی خودم را بگیرم که توجهی به این موضوع نکنم). او رو به سقف گفت :

"تاجیبانا، تو اونجایی؟"

"... معذرت می خوام، ولی لطفاً آرام باش."

او دوباره با سقف حرف زد. ولی من چیزی نشنیدم. ناگهان موجی از باد موهای ماساکو را به وزیدن درآورد.

"لطفاً، به حرفم گوش کن. می شه لطفاً جواب سؤالهام رو بدی؟... چی گفتی؟ لطفاً بلندتر حرف بزن..."

ناگهان چشم های آیاکو بی هدف شدند، چهره اش بیانگر هیچ احساسی نبود. دهان کوچکش باز و بسته شد :

"... واقعاً... پس اینطوریه؟... آره، حالا می دونم... پس اون چیزیه که اتفاق افتاد."

او در حال حرف زدن با خودش است. این به نوعی ترسناک است، انگار که تسخیر شده باشد.

"... اون... کیه؟ ... این امکان نداره... اونطوری نیست. تو نمی تونی باور کنی... درسته... تو نمی تونی."

ناگهان صدایی از کف زمین آمد.

"...!"

همگی منتظر فرا رسیدن آن لحظه ماندیم. چه شده است؟ خورشید هنوز غروب نکرده است؟! در حالی که صدای ضربه زدن دوباره آغاز شد اتاق شروع به عقب جلو رفتن کرد. لوستر در راستای آن پس و پیش شد. بنگ! صدای تق تق زدن به موازات آن ضرب گرفت. همه چیز پر سروصدا بود. آیاکو فریاد زد :

"چی، این چیه!?"

جان به سمت پله ها دوید.

"جان؟!"

جان به بالا رفتن از پله ها ادامه داد، بعد برگشت :

"می رم به آیامی-چان سر بزنم!"

صدای ضربه زدن تقریباً به طور کامل پاسخ جان را پنهان کرد. صدای تق تق روی دیوارها و صدای پایکوبی روی زمین همه جا را پر کرد. زمین عقب جلو شد و دما کاهش پیدا کرد. ناگهان صدایی از دور فریاد زد :

"تومیکو!"

صدا نزدیک تر آمد. ... ماساکو؟! صورت ماساکو رنگ پریده بود. توصیف حالت چهره اش سخت بود، ولی کمابیش شبیه ماسکی از تنفر بود. در حالت عادی صورتش به آن شکل نخواهد بود. و او درست در برابر چشمان من، دستش را به سمت نارو دراز کرد.

"ماساکو!"

دست هایش نزدیک بود گلوی نارو را چنگ بزنند، ولی همان موقع نارو او را گرفت :

"بو-سان! جلوشو بگیر. اون تسخیر شده!"

بو-سان دست هایش را به یکدیگر چسباند و آواز مناجاتی را خواند :

"اون آسامو گینی هاتا!"

بعد از تلاوت کردن او، بدن ماساکو سست و بی حال شد. صدای ضربه زدن قطع شد. بو-سان دختر بیهوش را از آنجا برد.

ماساکوی بیهوش، حالا در پایگاه، روی کاناپه دراز کشیده است. زمانی که نوار را به عقب برمی گردانیدیم، ماساکو بیدار شد و نارو پرسید :

"حالت چطوره؟"

ماساکو سرش را تکان داد، هنوز هم صورتش به شدت رنگ پریده بود :

"من خوبم... به نظر می رسید که تسخیر شدم."

"این به خاطر سهل انگاری من بود. متأسفم — تاجیبانا رو پیدا کردی؟"

"آره."

ماساکو سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد، بعد به چشم های هر کدام از ما نگاه کرد :

"روح یه زن اینجاست."

او آهسته ادامه داد :

"روح خبیث، اون زنه. اون عمیقاً پنهان شده... حداقل این چیزیه که من فکر می کنم. هرچند، مطمئن نیستم چه نوع روحیه. ولی مطمئنم که یه روح مؤنثه."

ماساکو لحظه ای مکث کرد.

"روح بچه ها اینجا جمع شدن. اونها از این مکان خسته اند و می خوان برن خونه، ولی نمی تونن چون گم شدن... همه حرفهامو دنبال می کنند؟"

"پس در اصل، بچه ها اینجا گیر افتادن؟"

"آره. روح زن همه ی بچه ها رو اینجا جمع کرده بود. اون داره وانمود می کنه که مادرشونه، و داره همینطور بچه های بیشتری میاره اینجا. تاجیبانا فهمید که اون مادرش نیست."

... وانمود کردن به این که مادر آنهاست و احضار کردنشان به اینجا...

"اون زن بچه هارو تنها فریب نمی ده، بلکه داره وادرشون می کنه که بچه های بیشتری رو به اینجا بیارن. اون بچه هارو مجبور می کنه که تظاهر به دوست بودن کنند، تا بتونن بچه های زنده ی بیشتری رو بیارن. تاجیبانا سردسته ی بچه هاست، ولی اون هم دیگه نمی تونه این وضع رو تحمل کنه. اون می گه که خسته ست، تو عذاب و دیگه نمی تونه به این وضع ادامه بده."

... این بیش از حد تحمل است. نارو از ماساکو پرسید :

"یادت میاد که تومیکو رو صدا زدی؟"

ماساکو با گیجی گفت : "تومیکو..." سپس ادامه داد : "آره. یادم میاد... اون بچه ی همون زنه، درحقیقت دخترشه... روح اون زن داره دنبال دخترش تومیکو می گرده. برای همینه که داره بچه های بیشتری رو احضار می کنه."

نارو قبل از اینکه بایستد به آهستگی گفت :

"... که اینطور."

"نارو؟"

"به عبارت دیگه، اون زن داره دنبال دختر خودش می گرده، ولی در نهایت، خیلی ساده داره اون بچه هارو جمع می کنه." او با لحنی سخت و غیر قابل انعطاف ادامه داد : "چون نمی تونه بچه ی خودشو پیدا کنه، تمام اون بچه های بی گناه دیگه رو گول می زنه که بیان، و نه تنها اون، تازه ازشون به عنوان ابزار هم استفاده می کنه."

صدای گریه های از فرط غم و اندوه و دردناک بچه ها را به یاد آوردم. نارو ادامه داد :

"اون بچه ها نمی تونن بمیرن. اون زن ولشون نمی کنه. اونها توی برزخ سرگردونن... نمی تونن هیچ جایی برن."

بو-سان سرش را در توافق با نارو تکان داد :

"... آه. ارواحی که اینور اونور پرسه می زنند، نمی دونن که مردن. در مورد اون بچه ها هم همینطوره. اونها باور دارن که گم شدن، نمردن.. برای همینه که می خوان برن خونه..."

"اون زن این رو می دونه و داره با واغود کردن به اینکه مادرشونه به نفع خودش ازش استفاده می کنه. اون می دونه که قرار نیست بره بهشت و اینکه فقط تو عذاب خواهد بود."

حالا دیگه بچه ها می دانند که در دام افتاده اند و گرفتار شده اند. ولی نمی توانند فرار کنند. با اینکه به اندازه کافی تحمل کرده اند. با وجود اینکه دردناک است، ولی آن زن آنها را رها نمی کند. نارو ژاکتش را برداشت :

"کجا داری می ری؟"

"دارم برای یه مدتی می رم بیرون. نمی دونم کی برمی گردم. مراقب آیامی-چان باش."

"نارو!"

حتی وقتی برای صدا کردنش نداشتم. و نارو مانند موجی از باد، اتاق را ترک کرد. ما در سکوت او را بدرقه کردیم.

بو-سان فریاد زد :

"اون پسر داره چیکار می کنه؟"

"... به هر حال چی کار می خواد بکنه. هوا دیگه تاریک شده."

بو-سان با لحن طعنه آمیزی به آیاکو گفت :

"مهم نیست چی کار می خواد بکنه. اون در نهایت همه ی تلاشش رو برای کارش می کنه."

بعد به بالا نگاه کرد :

"خب، پس بیاین فقط همین کارو بکنیم. امشب آیامی-چان باید توی هتل بخوابه."

"اون مشکلی به وجود نمیاره؟"

"حداقل از تو خونه خوابیدن امن تره. جان می تونه تو هتل بمونه. دفعه ی قبل دعایی که جان خوند باعث شد پیدا کردن آیامی-چان برای اون یارو خیلی سخت بشه. اگه فاصله بیشتر بشه، ممکنه تأثیرش بیشتر باشه. با کمک آیاکو یک طلسم درست کن و بذارش تو اتاق هتل. اونطوری، اون ارواح نمی تونن بیان تو."

"باشه."

"آیاکو برو هتل و به جان کمک کن. من هنوز هم ندیدم که تو مفید باشی. واقعاً می تونی ارواح رو دفع کنی؟"

آیاکو با خشونت پاسخ داد :

"... احتمالاً به حقه ای تو آستینم دارم."

بو-سان چرخید و به ماساکو نگاه کرد :

"پس می تونی با جان همکاری کنی. ماساکو باهاشون برو."

"من؟"

"این دو تا احمق زیادی نسبت به ارواح آسیب پذیرن. اگه آخرش همه چیز مثل قبل شه، واقعاً تو دردسر می افتم. باهاشون برو. اگه روحی خودش رو نشون داد، این دو تا رو بیدار کن."

"فهمیدم." آیاکو ایستاد و ادامه داد : "اونوقت تو چی؟"

"از اونجایی که دعایی که خوندم مؤثر به نظر می رسید، می خوام روح زدایی رو امتحان کنم." این را قبل از این که نگاهی به من بیاندازد گفت. "جو-چان، کمک کن آماده شم."

در آن هنگام هوا گرگ و میش بود و شب در راه بود. مجبور بودم برای آماده سازی سریع تر از حد معمول کار کنم. نوریکو-سان وسایلش را جمع کرد و آیامی-چان را با خودش به هتل برد. قبل از این که آن ها بروند، آیاکو یک طلسم محافظ درست کرده بود — او با خودکار حروف عجیبی نوشت — در حال حاضر، آیامی-چان آن را نگه می دارد.

"اینجوری، اون ارواح نمی تونن آیامی-چان رو ببینند."

با شک و تردید نسبت به طلسم آیاکو، از ماساکو پرسیدم :

"اون چیزها جواب می دن؟"

"به نظر میاد اون طلسم ها مؤثر باشند. — نگران نباش. اون ارواح حتی متوجه نشدن."

پنج نفر را بدرقه کردیم، بعد از آن شروع به آماده شدن برای روح زدایی کردیم. مقدار زمان مناسبی را صرف جا به جایی کل مبلمان خانه به بیرون و نصب محراب کردیم. در حالی که تعدادی از تجهیزات را بیرون می آوردم، از بوسان پرسیدم :

"هی، بو-سان، برزخ چیه؟"

"شکافی بین دنیای زنده ها و دنیای بعد از مرگ."

"می فهممش."

بو-سان آه کشید :

"تو هنوز هیچی نمی فهمی — اون سه تا دسته رو بده من."

"این؟"

"این یه شکافه. تو مذهب بودا، بعد از اینکه یه نفر می میره، تا چهل و نه روز بعد از مرگش تو این مکان می مونه. این جاییه که اون نمی تونه توش تطهیر بشه. مثل پلیه بین دنیای زنده ها و مرده ها. حالا می فهمی؟"

"يجورایی."

"این اتفاق همیشه برای کسانی که با مرگ رو به رو می شن نمی افته. مثل این می مونه که تا دروازه ی جهنم بری و بعد برگردی. اینو قبلاً نشنیدی؟"

"چرا. شنیدم."

"تجربه ی نزدیک مرگ. بعضی ها می گن همچین چیزی رو تجربه کردن : کنار رودخونه ای وایسادن و یه پل هم هست. خیلی از آدم ها دارن از رو پل رد می شن، ولی خود اونها ازش رد نمی شن. بعد از خواب بیدار می شن."

"آره، آره."

قبلاً این را شنیده ام.

"پس در نهایت، وقتی فرد متوفی از روی پل عبور می کنه، می ره به دنیای دیگه. بعد از رد شدن از روی پل، تمام دردهایی که تو این دنیا تجربه کرده رو فراموش می کنه و یه زندگی کاملاً جدید رو تو دنیای بعدی شروع می کنه. ولی بعضی از آدم ها نمی خوان از روی پل رد شن چون کارهای نا تمومی دارن."

"مثل پیدا کردن دخترت..."

درست مثل همان زن که در تلاش است دخترش تومیکو را پیدا کند. بعد از مرگت، روح در آن مکان می ماند. به دلیل این که از روی آن پل عبور نکرده ای، نمی توانی دردی را که در زمان زنده بودن متحمل شدی فراموش کنی. سختی ها و ترس هم نمی توانند فراموش شوند.

"پس این همون چیزیه که روح هست...؟"

"درسته. چون اون زن می خواد دخترش رو پیدا کنه، از روی پل رد نشد و برای همین که همه ی این بچه ها رو اینجا احضار کرده. اون بچه ها رو آزاد نمی کنه و به خاطر همین اونها نمی تونن پل رو ببینن."

"... این اعصاب خورد کن نیست؟"

بو-سان گفت :

"عصبانی نباش."

به چشم هایش نگاه کردم. بو-سان موفق شد لبخندی روی چهره اش بنشاند :

"مگه ما سخت تلاش نمی کنیم که پل رو نشون اون بدیم؟"

"فکر کنم آره."

بعد از کمک کردن به بو-سان، پیش لین-سان رفتم و تجهیزاتی که در اتاق آیامی-چان بودند را به اتاق پذیرایی انتقال دادم. بعد از اینکه جا به جا کردن تجهیزات را تمام کردم، به پایگاه رفتم تا در آماده سازی ها به لین-سان کمک کنم. بعد از این که ارتباط همه ی سیم ها را درست کردیم، بو-سان روح زدایی اش را آغاز کرد. موفق باشی – آن زن را تطهیر کن، بچه ها را آزاد کن – و بگذار آیامی-چان یک زندگی طبیعی داشته باشد. چند لحظه بعد از این که بو-سان روح زدایی را شروع کرد، صداها اتاق را پر کردند. در همان زمان دما کاهش یافت. هوای سرد در نزدیکی زمین متراکم شد. در نمودار دمانگاری، زمین به رنگ آبی بود. دوربین فیلمبرداری هم تکان خورد و با جدول دمانگاری ترکیب شد، ما توانستیم مکان هایی که دمای آنها در پایین ترین مقدار بود را ببینیم.

دوربین های فیلمبرداری رو به مرکز اتاق و زمینی که درست مقابل پنجره بود چرخیدند. ... کم ترین مقدار دما در... ناگهان صدایی از اتاق پذیرایی آمد، صدای ضربه زدن. تقریباً مثل یک موج ناگهانی بود. زمین تکان خورد، بو-سان هم همینطور. و بعد صدای ارتعاشی در سراسر اتاق به گوش رسید. پایکوبی، پایکوبی، پایکوبی... صدای کسی در حال دویدن. ماده ای از جنس دود شروع به پر کردن اتاق کرد. جدول دمانگاری رنگ آبی تیره ای را نشان داد. محراب به نوسان درآمد، بعد روی زمین افتاد. در میکروفون فریاد زدم :

"بو-سان، بی خیالش شو! از پذیرایی بیا بیرون!"

"احمق! چطوری می تونی از یه مرد بخوای فرار کنه!"

الان زمان بحث کردن درباره ی آن است؟ دود غلیظ شد و دیدن بدن بو-سان سخت شد. صدای گریه ی ماتم زده ی بچه ها اتاق را پر کرد. به تلویزیون خیره شدم. سایه ای سیاه رنگ در میان اتاق و پشت بو-سان ظاهر شد. سایه به آهستگی شروع به شکل گرفتن کرد.

"بو-سان! پشت سرت! همون زنه ست!"

بو-سان چرخید و مستقیم به فرم سیاه رنگ نگاه کرد. این خطرناک است! بو-سان نمی تواند او را ببیند! به سرعت ایستادم.

"تانیا-ما-سان، نرو!"

چطور می توانم نروم! به طرف اتاق پذیرایی دویدم و در را باز کردم. و درست مثل دیشب، اتاق پوشیده از دود بود...

"بو-سان، حالت خوبه؟"

"احمق! چرا اومدی!!"

چون... اتاق به شدت عقب جلو رفت. همزمان با تغییر شکل زمین تعادلم را از دست دادم. این خطرناک است!

"بو-سان! هی، باید از اینجا بری!"

به سمت اتاق قدم برداشتم. نمی توانم ببینم... فرم سیاه رنگ... چه کار باید بکنم؟ فقط از طریق دوربین فیلمبرداری می توانستم ببینم. با ضعف به سمت بو-سان قدم برداشتم. وقتی دستم به سمتش دراز شد، احساس کردم دستم از چیزی عبور کرد. هوا حس سرد و لزجی داشت. و بعد از آن کلماتی را در ذهنم شنیدم. ... سد راه من نشو. ... چطور جرأت می کنی. ... این نابخشودنیه... ناگهان بدنم یخ زد و دستم که به دنبال بو-سان می گشت، تکان نمی خورد. یک جفت دست دور گردنم حلقه زد... دست های سرد یخی. او؟ ... این اوست؟ به دست های زن دور گردنم چنگ زدم. بو-سان چرخید و چند مهره ی طلایی رنگ بیرون کشید :

"نا او ما کو سا مان دا بازا را دان کان!"

دست هایی که گردنم را محکم گرفته بودند ناپدید شدند و همه ی چیزی که باقی مانده بود احساس سرما بود.

"حالت خوبه؟"

سرم را به معنای مثبت تکان دادم و دست بو-سان را گرفتم :

"بیا بریم! بی خیالش شو! این خیلی خطرناکه!"

این بار او ایستاد و به سمت در دوید. چون در حال حاضر، زمین به قدری عقب جلو می رفت که ایستادن تقریباً غیرممکن بود. زمین تکان می خورد و کج و کوله می شد. آه —! ناگهان پاهایم تسلیم شدند. تلاش کردم سینه خیز بروم انگار که در حال شنا کردن بودم. زمین زیر پایم در حال از هم گسیختن بود.

"مای!"

وقتی تلاش می کردم به سمت جلو سینه خیز بروم، زمین دوباره ترک خورد. بو-سان از من حمایت کرد و دستم را کشید. بعد طوری مرا به سمت در پرت کرد که کسی گربه یا سگی را پرتاب می کند. بعد از این که بو-سان اتاق را ترک کرد، سر و صداهای اتاق پذیرایی خوابید. همچنان که تقریباً بی حس در راهرو نشسته بودیم، توانایی حرف زدن نداشتیم. دود داخل اتاق پذیرایی هم محو شد. بد از اینکه دود از بین رفت، متوجه شدیم گودالی روی زمین وسط اتاق پذیرایی، درست مقابل پنجره ها را وجود داشت. زمین ترک خورده و باز شده بود، گودال بزرگی را نمایان کرده بود. این همان جایی بود که دما نگاری به عنوان سردترین محل نشان می داد. منشأ سرما. ناگهان بو-سان به سمت بیرون دوید.

"بو-سان؟"

"دارم می رم به آیاکو زنگ بزنم. اون ارواح باید دوباره رفته باشند آیاکو رو پیدا کنند."

"موقعیت آیامی-چان... چرا..."

"وقتی از اتاق دوییدم بیرون... چی بود اون! حس کردم از بدن زنه عبور کردم."

... آه! من هم همینطور!

"اون زن همین الان یهوئی اومد. شاید می دونه آیامی-چان کجاست."

وقتی بو-سان به طرف تلفن دوید، تلفن زنگ خورد. ... قلبم احساس سنگینی کرد. حس بدی درباره ی آن داشتم. بو-سان با تردید و دودلی، آرام تلفن را برداشت. — ارواح آیامی-چان را پیدا کردند. کاری که آنها انجام می دادند بسیار ساده و واضح بود. آن ها ناگهان از غیب ظاهر شدند و سعی کردند آیامی-چان را از پنجره ی طبقه ی پانزدهم به بیرون هل بدهند. جان به سرعت دست آیامی-چان را نگه داشته و هر دوی آن ها به طرز وحشیانه ای به سمت پنجره کشیده شدند. چیزی که آنها را نجات داد نه آیاکو بود نه ماساکو. پنجره ی هتل ضخیم و محکم بود، و آن چیزی بود که هر دو را از حملات ارواح در امان نگه داشته بود.

سپیده دم، به گودال روی زمین خیره شدیم. برای اطمینان حاصل کردن از فاجعه ی شب گذشته، دوباره به اتاق پذیرایی رفتیم، بدون نارو. او هنوز با ما تماسی نگرفته بود. زیر گودال یک چاه وجود داشت. قطر آن نزدیک به یک و نیم متر بود، و دهانه ی آن از سنگ درست شده بود. دارای عمقی حدوداً سه متری بود. بو-سان به آیاکو گفت :

"این چاهیه که زیر خونه دفع شده بوده."

"اینطوری به نظر میاد. نسبتاً قدیمی هم هست."

چیزی درون چاه وجود نداشت. البته آبی هم در آن نبود. تنها چیز موجود در آن، مقداری گل خشک و تعدادی ابزار بود که رها شده بودند. با نوک انگشتم فشاری به شانه هایشان آوردم :

"هی، ممکنه که این..."

"چاهی که اون توش مرد باشه...؟"

"آره."

بو-سان پاسخ داد :

"همی دونم، ولی ممکنه همینطور باشه."

آیاکو اضافه کرد :

"اگه اون درست باشه کارمون راحت. همه ی کاری که باید بکنیم اینه که نبش قبر کنیم و جسد رو بیاریم بیرون."

"آه... ولی اگه می خوای نبش قبر کنی، همی تونیم فقط رو خودمون حساب کنیم. باید متخصص های این کار رو خبر کنیم."

ماساکو با گیجی به چاه نگاه کرد. او باید در حال دیدن چیزی از دنیای دیگر باشد. ناگهان رنگ صورتش پرید و از چاه فاصله گرفت.
بو-سان پرسید :

"مشکل چیه؟"

"فکر نمی کنم... بتونم ته این چاه رو ببینم."

هه؟

"تو عمق چاه... روح بچه ها اون ته... یجوریه که انگار بی شمار جسد روی هم دیگه انباشته شدن..."
... خدایا...

"به نظر میاد که اون ارواح بخوان بیان بیرون؟"

"می دونم... ولی فعلاً نمیان بیرون..."

آیاکو در حالی که کمی می لرزید، آه آزرده خاطری بیرون داد :

"اون نارو کجا در رفت!"

... من از کجا بدانم. آیاکو دوباره طلبکارانه گفت :

"کی برمی گرده!"

"اوه، آیاکو، وقتی نارو این دور و برا نیست راحت نیستی؟"

بو-سان با دهان بسته خندید، در حالیکه آیاکو-سان نگاه قاطعی به او انداخت.

"مسخره. بازی. درنیار. یجوری می گی انگار من یه بچه ی کوچولوام که نیاز به مراقبت دارم."

"منظورت اینه که نیستی؟"

"البته که نه! چطور ممکنه همچین اتفاقی بیفته!"

... آیاکو، تو کمی بیش از حد واکنش نشان می دهی.

"اِه... هرجوری بهش فکر کنم، تو دقیقاً از یه بچه ی ده ساله خوشت میاد."

بو-سان با شیطننت لبخند زد.

"این فقط شیش سال تفاوت سنیه."

ماساکو به میان بحث آمد :

"در هر صورت، سنتون بهم می خوره."

آیاکو با خشم به ماساکو خیره شد :

"مگه نمی دونی پسرهای به سن اون دوست دارن برن دنبال دخترهای بزرگتر از خودشون؟"

ماساکو متقابلاً جواب داد :

"همچین استدلالی اصلاً با عقل جور درمیاد؟"

"اوه، پس حالا داری خود واقعیتو نشون می دی؟ ماساکو-چان، به هر حال تو چی می تونی برای نارو باشی؟"

"امیدوار بودم اونطوری با من حرف نزنی... به هر حال، ماتسوزاکی-سان، تو انقدر سنت بالاست، ولی هنوز..."

"با من بازی نکن. می دونم با شخصیتی که داری، امکان نداره نارو عاشقت شه."

"شخصیت من از یه زن سن بالای به خصوص بهتره."

... شما باید همین حالا تمامش کنید! موافق نیستید که الان وقت حرف زدن راجع به این موضوع نیست؟ جان پادرمیانی کرد :

"شیبویا-سان از همه ی قلبش برای کارش مایه می ذاره. بنابراین راجع به چیزی که شما دوتا دارین می گین... نباید علاقه ای بهش داشته باشه، درسته؟"

"درسته." بو-سان موافقت کرد، لبخند زد و ادامه داد : "اونجوری که اون هست، نباید علاقه ای به قرار گذاشتن با کسی داشته باشه."

... خوب گفتی. فکر کردم. ماساکو مدعی شد :

"اون قبلاً سر یه قرار رفته."

... چه گفتی؟ تو از کجا می دانی؟

"ما قبلاً زیاد با هم بیرون رفتیم."

دختر شبه عروسکی لبخند زد. چشم های آیاکو از شدت تعجب باز شده بودند :

"... داری شوخی می کنی."

"چه بی ادب. خب، می تونی بری خودت از کازویا-سان بپرسی."

... کازویا-سان...؟! در آن هنگام، برای لحظه ای مجبور شدم راجع به این که کازویا-سان که بود فکر کنم. وقتی فهمیدم که اسم نارو بود، همه چیز سیاه شد. همه به ماساکو خیره شدند. آیاکو بعد از اینکه آرام شد ادامه داد :

"ولی این به خاطر کاره، درسته؟"

... بله، بله. باید همینطور باشد.

"خب، فیلم دیدن و کنسرت رفتن ربطی به کار ندارند."

فیلم؟ کنسرت؟ نارو، کسی که حتی تلویزیون نمی بیند، برای دیدن فیلم رفته است؟ ولی وقتی آن را به این شکل می گویی، این یک قرار نیست؟! بلافاصله پوزخند خبیثانه ی ماساکو را در ذهنم تصور می کنم. در حالی که شوکه شده بودیم و توان حرف زدن نداشتیم، هیچ حرکتی نکردیم. اولین کسی که از شوک درآمد جان بود :

"خب، شیبویا-سان تو اون سنیه که قرار گذاشتن یه چیز عادیه. به هر حال، اون کی برمی گرده؟"

... جان، تو خودت هم مطمئن به نظر نمی آیی.

"پس در اصل،" بو-سان با جدیت ادامه داد : "اینکه نارو کی برمی گرده برای ما مهم نیست."

نگاهی به همه انداخت :

"اهمیتی نداره که اون اینجا نیست. نارو واسطه ی روحی نیست؛ اون فقط یه محقق پدیده های ماوراءالطبیعه ست. حتی اگه اینجا باشه، نمی تونه برای محافظت از آیامی-چان ارواح رو دفع کنه."

"... ولی!"

"همه چیز همونجوری پیش می ره، چه اون اینجا باشه چه نباشه. ما الان باید تصمیم بگیریم که می خوایم ارواح رو دفع کنیم یا فرار کنیم."

"..."

همه در حال فکر کردن بودند.

"بیاین دوباره امتحانش کنیم. آیاکو، جان، کدومتون تو این چالش شرکت می کنه؟ حرفتون رو بلند و واضح بزنید. اون ارواح توی اتاق پذیرایی خیلی ناجورن."

آیاکو به بو-سان نگاه کرد. بو-سان از او پرسید :

"پس داری می گی می خوام این کارو انجام بدم؟"

آیاکو جواب داد :

"برو پیش آیامی-چان. من نمی تونم ازش مراقبت کنم. جان، تو هم باید اونجا باشی و ازش محافظت کنی."

"فهمیدم."

من و بو-سان محراب را از گودال بیرون کشیدیم و به آیاکو در آماده شدن برای روح زدایی کمک کردیم.

"هنوز می تونیم از این استفاده کنیم؟"

"خب، فکر کنم."

بعد از این که محراب را نصب کردیم، بو-سان و جان به هتل رفتند. من، آیاکو و آن شخصی که به سمت فضاهای مختلف در حرکت است — لین سان، باقی ماندیم. آیاکو در پایگاه لباسش را با کیمونوی مربوط به کاهنان عوض کرد.

"هی، مای-چان؟"

هه... مای... -چان؟

آیاکو در حالی که پشتش به من بود پرسید :

"می خوام تو پذیرایی همونی و دعا کردن منو تماشا کنی؟"

"آه، می ترسی. تو دیگه چه مدل واسطه ی روحی ای هستی -"

"من نمی ترسم!"

او به سمت من چرخید، چهره اش بابت تصمیمی که گرفته بود قاطع بود. متأسفانه همان چهره فرو ریخت.

"من... نمی ترسم... فقط..."

"اشکالی نداره. من باهات میام."

"خدارو شکر."

او نگاهی به کوه انباشته شده از تجهیزات انداخت :

"لین-سان، می شه..."

لین-سان با لحنی سرد ما را مطلع کرد :

"من گذاشتمش اونجا که اطلاعات رو ضبط کنه."

"... چه شخصیتی. درست عین رئیس. اون مرد محبوب زنهار²."

"هه...؟"

به نظر می رسید که لین-سان منظور آیاکو را متوجه نشد. چشمانش از شدت سردرگمی کاملاً باز شده بودند.

"اوه، ولش کن. فقط داشتم می گفتم که رئیس یه منحرفه — مای، بیا بریم!"

آیاکو دستم را گرفت و مرا با خودش به سمت بیرون کشید. ... هی، آیاکو، تو واقعاً از نارو به آن معنی خوشش نمی آید، درست است؟ زیر شفق گلگون غروب آفتاب، آیاکو شروع به دعا خواندن کرد. نور سرخ رنگ در اتاق ماند. این حس بدی به من داد.

"در اینجا من با فروتنی مراسم تطهیر موقر مذهبی و آیینی را پیشکش می کنم و این محراب موقت را تقدیس می کنم..."

زمانی که روح زدایی آغاز شد، صداها ی ضعیفی اتاق را پر کردند. سرمایی اتاق را پوشاند. من نزدیک در نشسته بودم، سرمایی را پشتم احساس کردم. پاهایم سردتر شدند. به دوربین فیلمبرداری که رو به روی چاه قدیمی قرار گرفته بود نگاه کردم. هوای سرد باید از آن چاه بیاید. همانطور که تکان خوردن بیشتر محسوس شد، صداها از کف زمین بلند شدند. صدای آیاکو کوتاه و مختصر بود :

"در حضور مقدس اعلی حضرت... امپراطور... یاماتو، که بر سرزمین..."

هوا در حد منجمد شدن سرد بود. و من سه لایه لباس به تن داشتم. درخت های حیاط پشتی به یک سو خم شدند، روی پذیرایی سایه انداختند. مه تاریکی در میان اتاق احضار شد.

"آیاکو! متوقف نشو!"

"انقدر راحت اونو نگو!"

آیاکو به سرعت بر خودش مسلط شد. صدای ضربه زدن از نزدیک به گوش می رسید. هوا در حال سردتر شدن بود. نفسم به شکل بخار سفید بیرون آمد.

"هشت جزیره ی بزرگ به عنوان خدای زنده حکمفرمایی می کند..."

همانطور که آیاکو در دعا خواندن پیش می رفت، خورشید در حال غرق شدن بود. اتاق خیلی زود در تاریکی پوشیده شد. تنها نور باقی مانده سو سو زدن شمع ها بود.

فرمی ضعیف از جنس بخار به چشم آمد. ترسیده بودم، به سختی می توانستم نفس بکشم.

"آه!"

آیاکو جیغ زد، از جا پرید.

"آیاکو!"

"یکی به شونه ی من دست زد!"

² در اینجا از اصطلاح Lady Killer استفاده شده است، که برای توصیف مردی است که با زن های زیادی رابطه دارد یا معاشقه می کند.

به خاطر چیز به این کوچکی از جا نپر! وجود فشار سردی را روی دست هایم احساس کردم. جیغ زدم. نفس یک نفر. احساس کردم کاملاً محاصره شده ام. همانطور که صداهای کوبنده دوباره شروع شدند، اتاق پی در پی پس و پیش شد. من و آیاکو آهسته تلاش کردیم از اتاق بیرون برویم. مجبور شدیم تسلیم بشویم.

"مای، اینجا زیادی خطرناکه! بیا بریم!"

"آره... آره."

آیاکو با شتاب بیرون رفت. در همان زمان کف زمین به شدت تکان خورد. من روی زمین افتادم. زمین به عقب و جلو تکان خورد. سر زانوی آسیب دیده ام را لمس کردم. آیاکو از سمت در صدا زد :

"مای! عجله کن!"

"باشه!"

لحظه ای که سعی کردم بایستم، زمین تکان شدیدتری خورد. نمی توانم بایستم!

"مای!"

دوباره تلاش کردم که بایستم، ولی همان وقت یک جفت دست پایم را گرفت. جیغ زدم. چرخیدم، دود نازکی را دیدم که دور مچ پایم حلقه زده بود. با تمام توانم، سعی کردم از شر دود خلاص شوم، ولی کاری از پیش نبردم. احساس می کردم که کسی پایم را محکم چنگ می زد. دست هایم عرق کرده بودند. مچ پایم در حال یخ زدن بود.

"آیاکو! کمک کن!"

"مای!"

به سمت عقب کشیده می شدم. پشت من چاه قرار داشت. همانطور که با زور به سمت گودال عقب کشیده می شدم، یک جفت دست دیگر مچ پایم را گرفت. همانطور که با تمام توانم زمین را چنگ زدم فریاد زدم :

"نه!"

آیاکو دیوانه وار جیغ زد. لین-سان با شتاب وارد اتاق شد :

"تانیا-سان!"

"کمکم کن!"

او به سمت من دوید و دستش را دراز کرد. ولی من نتوانستم به آن برسم. دست وهم آوری که پایم را گرفته بود آن را بیشتر کشید. استخوان هایم تقریباً ترک خوردند. در حال سقوط به درون چاه بودم.

"... لین-سان! آه! دارم می افتم!"

"تانیا-سان!"

لین-سان به جلو خم شد و دستش را دراز کرد. درست زمانی که دست هایمان تقریباً یکدیگر را لمس کردند، نیرویی مرا به سمت پایین کشید. میان تنه ام داخل چاه بود. نجاتم بدهید! من در حال سقوط کردن هستم! آشیانه ی آن ها، مرکز سرما و عمق چاه را به یاد آوردم. همه ی بچه های کوچک آن جا گیر افتاده بودند. زمین با خشونت تکان خورد، لین-سان و آیاکو را پایین کشید. بعد از آن من در حال سقوط کردن بودم. حال همانطور که به تخته ی کف زمین چنگ زده بودم، چاه بالاتر از سینه ام قرار داشت. نه، من سقوط می کنم! تلاش کردن برای گرفتن زمین سفت، سخت بود. لبه های زبر و ناهموار دستهایم را بریدند. احساس درماندگی می کردم.

"مای!"

ناگهان نیرویی مرا به عقب کشید، احساس کردم بدنم از دهانه ی چاه گذشت و استقامتم روی زمین شکست.! حتی فرصتی برای جیغ زدن نداشتم. همانطور که به درون تاریکی پایین کشیده شدم، دستم را به سمت دهانه ی چاه دراز کردم. توانستم صدای دو نفر را بشنوم. ولی حرف هایشان واضح نبود.